

اگر آدمها همدیگر را دوست بدارند

نسیم خاکسار

کودک صبح که از خواب بلند شد، هنوز آفتاب نرزه بود.

درست در همین لحظه، زنی از یک گوشه‌ی شهر، وقتی میخواست رخت‌های شسته را روی طناب آویزان کند، بر حسب اتفاق به آسمان تگریست و لکه‌ی کوچک و بسیار سفید ابری را دید که نظیر آنرا تا حالا ندیده بود. آنقدر آن ابر به نظرش زیبا، درخشان و کوچک آمد که با شگفتی بانگ زد: «چه ابرقشنگی»

کودک بی آنکه درختخواهش را مرتب کند، بطرف شیر آب توی حیاط رفت. روزهای آخر فصل بهار بود و چند روزی مانده بود که تابستان آغاز شود. گرمای زود رس جنوب هنوز پیدایش نشده بود. کودک احساس لذت و بیرونی فوق‌العاده‌ایی در خود کرد. پایش را که روی دیواره‌ی کوچک پاشویه نهاد، کمی ایستاد و بعد با حوصله شیر را باز کرد، سر و صورتش را شست. روی پشت بام کوتاه آبادک دست‌ساز



خانه‌شان که به هم چسبیده بودند، کبوتر زرد رنگ همسایه بغیو می‌کرد. بال‌هایش رامیگشود و دور خودش میچرخید. کودک از زیر چشم نگاهش کرد. و انگار پیامی بزرگ برای جهان دارد که کبوتر از فهمیدن شنیدن آن عاجز است، سری به سمتش تکان داد و از دیواره‌ی کوتاه و یک‌دجی پاشویه پایین پرید.

این بار در نقطه‌ی دیگری از شهر، پیرمردی که طاقباز توی حیاط خوابیده بود، در حالیکه درست چشماش نمی‌دید و فکر می‌کرد پری سفید رنگ در هوا می‌بیند، آسمان را با انگشت به نوداش نشان داد و با اشاره به آن پر کوچک سفید رنگ گفت: «به نظر تو اون چیه؟»
نوداش در حالیکه می‌خندید و دندان‌های ریز و سفیدش را بیرون می‌داد گفت «بابا! ابر کوچولوی سفیده، پیرمرد در حالیکه دندان توی دهانش نبود، با خنده‌ای مثل خنده‌ی تمام پیرمردهای دنیا گفت «عجب! عجب!»

مادر کودک، پای‌تنور، روی لکن بزرگ پراز خمیر خم شده بود. هیزم‌های تازه آتش گرفته از توی تنور دود می‌کردند. مادرهما، نطور که دست‌های چاق و سفیدش را توی خمیر فرو میبرد، به بی-اعتنائی کودک نسبت به دنیای دور و برش پی برد. زیر لب گفت «امروز شاخس درخت را می‌شکنه»

خیلی آهسته گفت. آنقدر آهسته، که باور نمی‌کرد بگوش کسی رسیده باشد. فکرمی کرد این جمله را توی ذهن خود گفته است. در حالیکه النگوهای نفرمایاش را که تا انتهای آرنج بالا برده بود،

کمی جابجا می‌کرد، به کودک نگرست و در جثمان او خواند که صدایش را شنیده است.

کودک گفت «از مال قوچ هم محکم تره»

مادر یقین کرد که کودک از نیروی فوق‌العاده‌ای برخوردار است. نیروی مرد بودن. نیروی خانواده‌ای را اداره کردن. آنچنان ایستاده بود که انگار با نازیبانه‌ای نامرئی در دست، آماده است تا تمام دشمنان خانه را که از اطراف قصد حمله دارند، قرار دهد. کودک حرکتی به خود داد و توی اطاق رفت.

بعد از چند لحظه، لباس پوشیده، کنار مادرش ایستاده بود. گفت «من امروز تصمیم دارم کار کنم»

مادری اختیار زیر لب گفت «نگفتم!» و گره‌ای به پیشانی‌اش داد، طوری که خال سبز وسط ابروهایش، بین دو خط نازک راست اسیر شد. مثل اینکه ماه سبز رنگی داشت از بین دو می‌بلند در میان نزار بالا میرفت. کودک مجذوب طلوع ماه شد.

گفت «گفتم که تصمیم دارم کار کنم» مادر آرام شد. دوساقه‌ی نازک بی در عبور آرام موجی از راه رسیده، که نی‌ها را خم می‌کرد، محو شدند و ماه رها شد و با خنده‌ای سبز خندید و دندان‌های علفی‌اش را نشان داد.

مادر گفت «فکر نمی‌کنم پدر اجازه بده» و بعد در حالیکه چونه خمیری را کرد می‌کرد گفت «احتیاجی به کار کردن تو نیست»
کودک پایش را محکم به زمین زد و گفت «بی‌بی دیروز گفت وقتی می‌میرم که از دستمزد تو نون بخورم»

مادر سرش را پایین انداخت و سعی کرد جلو لبخندش را بگیرد. مادر بزرگ که که کودک او را بی بی صدا میزد، از مدتی قبل، از اطاق بیرون زده بود و توی ایوان ایستاده بود. صدای کودک را که شنید، شکسته و خسته، روی لبه‌ی سیمانی ایوان نشست. موهایش یک دست سفید بود و صورت کوچکش توی روسری بنفش رنگی که پیشانی و گوش‌هایش را می‌پوشاند، کوچکتر شده بود.

بی بی گفت «هر وقت تون تو را خوردم می‌میرم» و لبخندش از چشم کودک پنهان نماند. کودک که دلیلی قاطع و روشن پیدا کرده بود، روی پاشنه‌ی پا چرخید و با دست به بی بی اشاره کرد و بی اعتنا به مادر در را گشود و از خانه بیرون رفت.



در این هنگام، درست در وسط شهر، سه کارگر، پای پیاده با بچه‌های شدا در دست، بسوی کارخانه می‌رفتند. یکی از آنها در صحبت یکی از رفقایش که می‌گفت شهرشان یک جزیره‌ی کامل است، دوید و با انگشت آسمان را نشان داد: «اونجا را نگاه کنین! چه ابر فشنگی!» کارگری که می‌گفت شهرشان یک جزیره‌ی کامل است، با حالتی شاعرانه گفت «عجب! عجب! چه ابر سفیدی! مثل گل نیلوفری در میان دریا.»



کودک از خانه که پای بیرون نهاد، بنظرش آمد این همان کوچهای نبود که هر روز توی آن بازی می‌کرد. اصلاً با تمام کوچ‌هایی که دیده بود، فرق داشت. مثل اینکه دارد جهایی تازه شده است. بنظرش آمد، حیاط کوچک خانه‌شان، با آن دیوارهای لاغر و بلند، دنیایی را

تا حالا از چشم او پنهان کرده بود. از روی آسفالت دراز و باریکی که رو بروی خانه‌ها مثل نواری یهن و سیاه به زمین چسبیده بود، گذشت و سعی کرد با دقت دور و برش را جستجو کند.

صبح خنکی بود. نور طلایی آفتاب به طراوت آفتاب گردان‌های تازه شکفته، زمین را رنگ می‌زد. وقتی کودک سر چرخاند که خانه‌شان را در انتهای کوچه ببیند، بی اختیار نگاهش به مخزن بلند آب افتاد، که روی پوسته‌ی فلزی و سربی رنگ آن، گلبرگ یهنی از آن آفتاب گردان داغ، رها شده بود. مخزن بلند آب، بلندترین ساختمانی بود که تا حالا کودک دیده بود. چندین بار پلکان مارپیچی وسط آن را تا پله‌ی دهم بالا رفته بود، اما هنوز پایش به پله‌ی یازدهم نرسیده بود. همیشه می‌ترسید تا طور سر برسد و او را کتک بزند، اما اینبار که به مخزن بلند آب و به ستون‌های بلند آهنی و پلکان مارپیچی وسط آن خیره شده بود، نه از ناطور می‌ترسید و نه از هیبت غول‌آسای مخزن آب.

بخودش گفت «حالا کار دارم» و تهدید آمیز به مخزن آب اشاره کرد «همان برای روزهای دیگر!»



اکنون در شهرهه از ابر کوچک سفید رنگ صحبت می‌کردند.



کودک وارد خیابان که شد، بی اختیار به صف طولیل مغازه‌ها که در یک سمت خیابان تا دور دست می‌رفت، نگاه کرد. با احتیاط به محوطه‌ی جلوی اولین دکانی که باز بود، وارد شد. دکان آش فروشی

بود. کارگران و رانندگان که می‌خواستند صبح زود سر کار بروند، روی نیمکت‌های چوبی و شکسته، نشسته بودند. همه‌ی حواسشان توی کاسه‌ی جلویشان بود. و با سر و صدا مشغول خوردن بودند.

کودک از کنار آن‌ها گذشت و زیر آب گفت «الان موقع خوبی برای گفتگو با آتش‌فروش نیست» بادیدن پسر کی، چند سال از خودش بزرگتر، که روی میزها را پاک می‌کرد، بخودش مطمئن شد. سعی کرد، بدون آنکه توجه‌ی کسی را جلب کند، در گوشه‌ای ساکت بایستد. اما در چشم‌ها و حرکات او، افسونی بود که تمام آدم‌های نشسته در آنجا را متوجه‌اش ساخت. یکی از راننده‌ها، درحالی‌که دهانش از لقمه‌ای کنده پر بود، به بغل دستی‌اش گفت «بعد از این به اون خوشگلی، اینم دومیش! تا حالا توی صبح به این زودی همچی موجودی دیده بودی؟»

کودک از موضوع ابر سردر تیاورد. اما کلمه‌ی موجود را که شنید، از عجبیب و غریب بودن خودش، خوشحال شد. این حالت تعجب را در چشمان مادر هم دیده بود. از اینکه او را با نام «پسرك» صدا نزدند، خودش را آدم مهمی یافت و با این خیال سعی کرد با سکوت خود، این قدرت افسون کننده‌اش را مثل گنجی در صندوق خانه نگه دارد. فکر می‌کرد با حفظ چنین قدرتی است که می‌تواند آن‌ها را به تسلیم شدن در برابر خواسته‌اش وادارد. وقتی یکی از آن‌ها درحالی‌که چشمانش را بیش از حد بسمت کودک بر گردانده بود، در گوشه‌ی به‌نفر بغل دستش چیزی گفت کودک احساس کرد، دیگر راه فراری برایش باقی نمانده است. مصمم و با اراده، جلو رفت و مقابل آتش‌فروش ایستاد و گفت:

«آقا» (اول می‌خواست بگوید «آشی!» اما بهتر دید که مؤدبانه و جدی رفتار کند)

آتش‌فروش با آستین‌های بالا زده و پیشبندی چرب و لکه‌دار، همان‌طور که سرش پایین بود، نودماغی گفت «فرمایش!» و بعد که سرش را بلند کرد و به کودک خیره شد مؤدبانه گفت «بفرمائید»

کودک گفت «دببال کار آمده‌ام» و کمی این یا و آن کرد و بعد برای آنکه جای سؤال باقی نگذارد، گفت «بی بی میگه وقتی می‌میره که از دستمزد من نون بخوره»

آتش‌فروش درحالی‌که از پشت پیشخوان کنار می‌رفت و پیشبندش را در می‌آورد، جلو آمد و گفت «معذرت می‌خوام» می‌خواست بگوید «آقا کوچولو» اما جلوی خودش را گرفت. بنظر آتش‌فروش آمد که اگر او را دست کم بگیرد، ممکن است اتفاقی برایش بیفتد. با خودش فکر کرد: اول صبح. پسر کی شش یا هفت ساله. با این قد و قواره‌ی عجیب و غریب. زیبایی چنین محکم. و بعد ابری سفید و آنچنان زیبا. نه! این از راز و رمزهای پشت پرده‌ی جهان خیر میدهد. و با دیدن چشمان کنجکاو و تکران آدم‌هایی که در هوای نقره‌گون صبح رنگ بخصوصی پیدا کرده بودند، در دلش گفت «همیشه ممکن است بر اثر بی‌توجهی چیزی اتفاق بیفتد که بعدها پشیمانی بار بیاورد.» و باشک و تردید فکر کرد: نکند از آسمان آمده باشد. و با این تصورات تصمیم گرفت، درست‌ترین و در عین حال عالی‌ترین جواب را به او بدهد.

گفت «معذرت می‌خوام! برای شما اینجاکاری پیدا نمیشه»

كودك با اصرار گفت «دستمزد خیلی کمی میخوام. اونقدر که
 بتونم به نون و پنیری برای بی بی جور کنم»
 آتش فروش گفت «حاضر همینطور می تقدیم کنم، اما در عوض کار
 کردن، نه!» و برای اینکه خیال كودك را راحت کند، گفت «دكانم به
 اندازه کافی کار داره»
 كودك اندیشید: التماس کردن بدرد نمی خورد و از آن گذشته
 کاری که انجام دادن یا ندادنش چندان مهم نیست معنای کار حقیقی
 را نمی دهد. و بر گرداند و دوباره توی خیابان راه افتاد. هنوز دیر نشده
 بود و شکست در اولین بر خورد، نمیتوانست در قلب و مغز كودك نهال
 نومییدی بکارند. با همان سلاطت سابق و با این خیال که تك سوار دست
 وسیع و پهنادری است، آرام و مغرور، می گذشت و به عابری که تك و توك
 تعدادشان زیاد میشد، نگاه می کرد. بعد از مدتی سیر و سیاحت، دكان
 قصابی نظرش را جلب کرد. با این تصور که میتواند گوشت هایی را
 که قصاب روی پیشخوان با کارد می برد، لای کاغذ بپیچد و بدست مردم
 بدهد، راهش را به آن سمت کج کرد. آرام پشت در شیشه ای دكان
 ایستاد و به سبیل کلفت و بازوان ورزیده و پر گوشت مرد نگاه کرد
 و در حرکات او غرق شد. در یک لحظه ای کوتاه که قصاب از سر به زدن
 با ساطور روی استخوانی درشت، فارغ شد و به بیرون نظر انداخت،
 كودك را دید. در همان لحظه، احساس کرد با موجودی غریب و غیر
 عادی رو بروست. خاطرات دور و نزدیکش را زیر و رو کرد تا شاید
 بتواند برای این چهره ای شکفت انگیز نامی پیدا کند. اما بعد از چند
 دقیقه انگار تمام این زحمات و کندو کارها بدر دهنخورده است، دست هایش

را مایوسانه و طرف شلوارش مالید و بارفتاری ترسان و اندکی ترسید
 آمیز، در را باز کرد و گفت «کاری دارین؟»
 «آره»
 قصاب با لکنت زبان گفت «یه... یه... یعنی کاری از دستم بر میاد؟»
 «فکر می کنم»
 كودك سعی کرد، قدرت و نفوذ کلامش را حفظ کند و از آن
 بعنوان نیرویی جادویی استفاده ببرد.
 قصاب گفت «بفرمائید؟»
 كودك در حالیکه دست هایش را بسته کمر میزد گفت «می بینم
 شاگرد تداری؟»
 قصاب گفت «چرا نمکنی کرد و بعد گفت امروز مرخصی گرفته
 تا سری به معادش بزنه» و انگار مجبور است تمام حقیقت را بگوید،
 گفت «آخه اونا توی ده زندگی میکنند» و انگشت روی پیشانی اش
 نهاد: «اسم ده یادم رفته، ولی فکر میکنم چن کیلومتری یا اینجا فاصله
 داره»
 كودك گفت «منم می خوام کار کنم» و دوباره همان فن را بکار برد.
 یعنی کمی صبر کرد. توی چشمان قصاب خیره شد. بعد گفت «خیلی لازمه»
 و آرام تر افزود: «بی بی گفته تا نون کار کردم را نخوره نمی میره»
 قصاب گفت «من احتیاجی به شاگرد ندارم»
 كودك گفت «برای يك روزم که شده، می تونی از من استفاده
 کنی»
 قصاب که سعی داشت هم مهربان و هم جدی باشد، گره ای به

پیرمرد گفت «مثلاً چقدر»
نوه‌اش، نوك ناخن‌های دو انگشتش را بهم نزدیک کرد و گفت «قد یسه
مورچه»
پیرمرد که از شیفتت نوه‌اش به‌خنده افتاده بود گفت «عجب! عجب!»



كودك به آسمان بالای سرش خیره شد. آسمان آبی و روشن بود. ابری سفید و كوچك مثل پیراهن بچه‌ای روی طناب در میان آن آبی وسیع و پهناور شناور بود. كودك مكان خلوتی را در پیاده‌رو انتخاب کرد و از آنجا بطور دقیق به جستجوی آنچه در آسمان بود پرداخت. چند تایی كبوتر در آن شط بزرگ و روشن، مثل نقطه - هایی سفید، در پرواز بودند. كودك با مقابسه‌ی فضای بین آنها و آن ابر سفید كوچك، به دوری و عمق آسمان می‌پرد. یكدفعه احساس کرد آنقدر قد کشیده است که بین ابر و آسمان سر درآورده و دارد هوای آنجا را نفس می‌کشد. باد سبک و خنکی موهایش را نوازش می‌داد و بویی مست‌کننده، مثل بوی بادهای مرطوبی که از روی شط می‌گذرند، او را به وجد می‌آورد. خوشحال و مغرور از این کشف که اگر بخواهد می‌تواند در هوای فضاها دور و بلند نفس تازه کند، سرش را پایین آورد و دوباره به زمین بازگشت. پیاده‌رو شلوغ بود و او با همان نیروی سبکگاهی در جستجوی کار، شانه به شانه‌ی آدم‌ها قدم برداشت. ساعتی از صبح می‌گذشت. آفتاب از گوشه آسمان مثل کوره‌ای مشتعل و قرمز به زمین نور می‌پاشید. كودك نمی‌توانست رو به‌خورشید چشم باز کند، چشماش حساس بود و تاب نمی‌

آوردنش داد و مثل اینکه دارد جای بسیار دوری را می‌نگرد، یا از فراز کوهی دره‌ی سبز و خرمی را تماشا می‌کند، چشماش را تنگ کرد و اندیشید: باید درست‌ترین جواب را به او بدهم.

گفت «شاگردم قبلاً کار امروزش را انجام داد. الان احتیاجی به بسته‌بندی ندارم» كودك خواست لب باز کند، اما جلوی خودش را گرفت. برای آخرین بار از گوشه‌ی چشم به مرد نگاه کرد و به سمت خیابان چرخید.

قصاب تا مدت زیادی مثل آدم‌های خیالاتی مات و متحیر ماند و بعد در حالیکه همه چیز را با هم قاطی می‌کرد، مشغول بکارش شد. وجود كودك، برایش مثل خواب و خیال بود یكدفعه به نظرش آمد که روی شانه‌های كودك دو بال کوچولو دیده بود. آنقدر در این خیالات پیش رفت که باور کرد در هنگامیکه مشغول صحبت کردن با او بود، حس کرده‌بود که كودك با باد آرامی که می‌وزید در یک جیبی بالاتر از زمین، مثل بر مرغی به اینطرف و آنطرف تکان خورده بود و او مجبور شده‌بود برای آنکه چشم در چشم كودك داشته‌باشد، گردنش را به‌جیب و راست، یا بین و بالا بچرخاند. اما كودك آزاد و قارغ از تصورات قصاب، همچنان در اندیشه‌ی یافتن کار، خیابان‌ها را درمی‌نوردید. اطرافش را با دقت نگامی کرد و نمی‌گذاشت نهال نومییدی در دلش رشد کند.



پیرمرد که روی سکوی سیمانی مقابل خانه‌شان نشسته بود، به نوه‌اش گفت
«ابر به این کوچکی چه، بتونه داشته باشه؟»
نوه‌اش گفت «بارون‌های ریزه»

آورد. دوست داشت اما نمی توانست. غابریل، بعضی ها آرام و بعضی ها باعجله، از کنارش می گذشتند. کودک با نگاه کردن به ردیف مغازه ها چشمش به کارگاه بزرگ کفش دوزی افتاد. کارگاه بزرگ بود و تعداد زیادی کارگر در آن مشغول بکار بودند. آن ها روی کرسی های بلند نشسته بودند و در حالیکه کفش های نیمه کاره در دامن داشتند، مشغول دوخت و دوز بودند. در میان آن ها، چند تا بچه ی پازده، دوازده ساله هم پیدا میشد. کاردک های کوچکی در مشت های لاغر و استخوانی شان داشتند. هنگام بریدن چرم ها و لاستیک های اضافی، از حاشیه ی پاشنه ی کفش، دندان هایشان را روی هم فشار می دادند. کودکی برای یافتن صاحب کارگاه، مدت زیادی آن ها را زیر نظر گرفت. میخواست در برخورد اول، ملودی رفتار کند که ناشی و ابله جلوه نکند. بعد از چند دقیقه فهمید مردی که نزدیک به در، روی چارپایه ای بلند نشسته و پیشبندی چرکین زانوهایش را می پوشاند، استاد کار است. بچه ها، گاه به گاه، بلند می شدند و آن قسمت هایی را که صاف کرده بودند نشان می دادند. کودکی به سمت او رفت و در حالی که به انگشتان کلفت و چابکش که ماهرانه در درزهای تنگ کفش می دوید، خیره بود گفت «سلام» (البته این خلاف برنامه بود. چون کودک همیشه سعی داشت جدا از آنکه مؤدب باشد، با نوعی تحکم درخواستش را بیان کند. شاید بعد از دوشکست بی دربی، آن هم تقریباً شبیه به هم، کودک آموخته بود باید رفتارش را کمی عادی و معمولی کند) استاد کار آن چنان مشغول به کارش بود و آن چنان غرق در آفریدن دستکاری زیبا و هنرمندانه بود که صدای او را نشنید.

قسمت جاوی کفش که هنوز دوخته نشده بود، با حالتی بدشکل روی قالب چوبی افتاده بود. اما با هر رفت و برگشت سوزن، کفش زیبایی خاصی می یافت. گویی در رفت و آمد دست های استادکار، نیرویی نهفته است که کارش شکل بخشیدن به هر چیزی بی شکل و بدقواره و زیبا کردن هر چیز زشت است. کودک برای نخستین بار در زیبایی محیط اطرافش معنایی بزرگ یافت: در ساختمان ها، خیابان های صاف، ماشین ها، لباس هایی که بر تن مردان و زنان بود، کوزه هایی که شب های تابستان از آن ها آب خنک می نوشیدند، قالی های خوش رنگ و حصیر هایی که پایرک نخل ساخته شده بود. بنظرش آمد هر چیزی که قشنگ است، باید از زیر دست استاد کاری گذشته باشد. پلک هایش را روی هم خواباند و محیط اطرافش را خالی تصور کرد. چقدر در این محیط، احساس دلنشینی و تنهایی میکرد. هیچ چیز نبود جز حالتی بکتواخت و سرد و خسته کننده. به ناگهان، در آن دنیای سرد ساکت و خالی، دست هایی را دید که آجر روی آجر می گذارند. یکدفعه محیط عوض شد. آجر- های روی هم تبدیل به خانه شدند. آرزوی آن خانه صدای بی بی می آمد. دود تنور از نوی حیاط به هوا می رفت. مادر بغل تنور نشسته بود. خواهر کوچکش با ناخن روی در سبز رنگ خط میکشید. آجرها معنای خانه داشتند. خانه گرم بود. خانه در خود شادی داشت. خانه برای بچه ها قصه می گفت.

کودک حالامی فهمید، چرا از مخزن آب که اینقدر بلند و سربلک کشیده بود، خوشش می آمد. کلمات دست و آجر برای او معنای خانه می داد. دست و آهن، معنای ماشین و مخزن بلند آب. دست و چرم معنای

گفتش. و همه‌ی اینها، معنای گرما، خاطر و قشنگی. آنقدر در فکر فرو رفت که ندانست مدتی است، در حالی که پاهایش را کمی از هم کنشوده است، خیره خیره، دارد به انگشتان زخم‌ت و بینه بسته‌ی استادکار نگاه میکند. انگشتانی که در لای پوست‌شان، گرد و غباری سیاه و چرب خانه کرده است. شاگردان کارگاه و بقیه‌ی کارگران خیلی زود متوجه‌ی کودکی شدند و در حالیکه با چشم به یکدیگر اشاره میکردند، سعی داشتند از بلا یا حادثه‌ای که ممکن است گریبان‌گیر استادکار شود، با خبرش سازند. اما همین نگاههای مشکوک، خود بخود به ترس کارگران افزود. استادکار که يك مرتبه متوجه‌ی این فضای آزاردهنده شده بود، سرش را بلند کرد و قبل از آنکه کودک را ببیند، در فضایی که با حرکات عجیب و غریب دست و چشم همکارانش بوجود آمده بود، اسیر شد. (استادکار بعدها که حالش جا آمد، میگفت تا مدتی آدم‌ها را وارونه میدید و می‌گفت حرکت چکش را بروی میخ و سندان و تخت کفش می‌دید، اما صدای ضربات را نمی‌شنید) استادکار آهسته و بسا احتیاط مثل آدمی که پای شکسته‌اش را بعد از خوب شدن هنوز با ترس حرکت می‌دهد، گردنش را به سمت کودک چرخاند. کودک بخودش آمد. دست‌هایش را در پشت کمر بهم قفل کرد و گفت «آقا! من کار می‌خوام» و باز، قبل از آنکه فرصت جواب دادن بدهد. گفت «بی‌بی میگه وقتی بون کار کردن منو خورد، میبیره»

استادکار پر خاست و در حالیکه به شکلی عجیب و غریب برای فهماندن مطالبش از دست‌هایش کمک می‌گرفت گفت:

«متاسفم» و دست‌هایش را روی سینه‌اش نهاد و گفت «برای

شما ایشجا کاری نداریم» و اندیشید که بهترین و عالی‌ترین پاسخ را به کودک داده است.

کودک با تحکم و عصبانیت گفت «چطور؟»

استادکار با دست‌کارگرانی را که مشغول به کار بودند نشان داد:

«جای خالی نیست»

(شاید همین‌جا بود که آن‌ها را بسورت معلق توی هوا دیده بود)

کودک گفت «فقط يك روز»

استادکار با حجب و حیا گفت «متاسفم»

کودک برای نخستین بار بخودش شك کرد. و اندیشید: دلایلش

برای یافتن کار کافی نیست.

کلماتی را که میدانست یکبار دیگر از نظر گذراند و بعد برای

آخرین بار گفت:

«من تعجب میکنم آخر...»

اما یکبار به ساکت شد. زیرا گفته بود که بخاطر بی‌بی تصمیم

به کار گرفته است. و تکرار آن چیزی که قبلاً گفته بود، دیگر

فایده نداشت. کودک در نگاه استادکار، همان حالتی را دید که صبح

در نگاه آتش‌فروش و قصاب دیده بود. با اینکه بیرحمانه تقاضای او

را رد کرده بودند، کودک در میان همه‌ی تردیدها و دودلی‌ها و ترس

آنان، چیزی حقیقی و توافقی یافت. مثل تعریفی که خودش از هدف

کارگردش در امروز داشت. میدانست پیامی بزرگ و با ارزش برای

دنیا دارد. اما نمی‌دانست چرا این پیام بزرگ و با ارزش را آن‌ها درک

نمی‌کنند. کودک بدون آنکه حقیقت بزرگ آدم‌های بزرگ‌ترا با در

کند، تصمیم گرفت تا زمانی که برای بی‌اعتنایی آن‌ها پاسخی نیافته است، همچنان مفرور و سر بلند راه خودش را دنبال کند. سری در مقابل استادکار تکان داد و رو به خیابان چرخید و دوباره پا به پای عابرین قدم برداشت. شاگردان شیطان و کنجکاو کارگاه، به طرف در هجوم بردند و راه رفتن فرشته‌سان او را در بین جمعیت تماشا کردند. هواداشت آهسته آهسته گرم می‌شد و خوردشید قطره قطره گرمای درونش را در تن روزمی چکاند. کودک در هر گام که برمیداشت، احساس میکرد هوا داغ‌تر میشود. اکنون هوا از بوی قیر آب شده‌ی اسفالت و بوی عرق تن بر بود. کودک احساس کرد که بی‌اختیار غمگین شده است.

غروب دیر روز را بخاطر آورد. با غروب‌های دیگر هیچ تفاوتی نداشت. همیشه عادت داشت در این موقع از روز، در کنار بی‌بی بنشیند. مادر در این اوقات، حباب چراغ نفتی را برای شب تمیز میکرد و به خانه عمو میرفت و سهم غذای آن‌ها را میداد و اگر کاری از روز باقی مانده بود، مشغولش میشد. بی‌بی هم تسوی ابوان پایش را دراز میکرد و برای او قصه میگفت. گاهی وقت‌ها که سر حال بود، با صدایی پیر و شکسته، آوازهای محلی میخواند. کودک که زبان محلی تمیدانست از بی‌بی میخواست تا شعرها را برایش معنا کند. کودک فکر میکرد، بی‌بی خیلی تنه‌است و فکر میکرد اگر بزرگ شود و مثل بقیه‌ی آدم‌ها دنبال کار و زندگی خودش برود، بی‌بی تنه‌تر میشود. و فکر میکرد، چقدر بد است که آدم کسی را نداشته باشد که هر غروب بغل دستش بنشیند تا برایش حرف بزند. کودک با داستان‌های بی‌بی از

زمان‌های دور و جهان‌های ناشناخته، آگاه میشد. از کودکی بی‌بی با خیر میشد. با حیاط خانه‌ایی که بی‌بی در آن بزرگ شده بود، آشنا میشد. توی حیاط آن‌ها یک جام خیلی عمیق بود که آب نداشت. یکسب کبوتری توی آن افتاد. کبوتر برای صاحبش خیلی عزیز بود. بی‌بی میگفت صاحب کبوتر برای نجات دادن کبوترش جانش را از دست داد. پشت حیاط خانه‌ی بی‌بی یک کاروانسرا بود. توی محوطه‌ی کاروانسرا، شترهای بزرگ و کوچک با گونی‌هایی بر پشت همیشه زانو زده بودند. بی‌بی از صدای زنگوله‌ی گردن شترها خوش می‌آمد. بی‌بی وقتی این ماجراها را میگفت، اشک توی چشمانش جمع میشد. مرگ آدم‌های توی قصه‌هایش، او را به گریه می‌انداخت. برای هر حادثه‌ی غم‌انگیزی که تعریف میکرد، آبشدر آه میکشید که کودک را غمگین می‌ساخت. غروب دیر روز وقتی بی‌بی داشت بعد از پایان یک قصه، برای مردن قهرمان داستان، اشک می‌ریخت. کودک بی‌آنکه قصد خاصی داشته باشد، گفت:

«بی‌بی تو چه وقت می‌میری؟»

بی‌بی همانطور که با پشت دست اشک‌هایش را پاک میکرد، با حسی غصه‌دار گفت:

«هر وقت نون تو را خوردم»

آنگاه غمگین و افسرده اینرا گفت که کودک اصلاً شک نکرد که بی‌بی دارد سر به سرش می‌گذارد. و اندیشید باید تا آن جایی که بتواند آرزوی بی‌بی را برآورده سازد. و باز فکر کرد، شاید این راه تلی باشد که به غم و غصه‌ی بی‌بی از تنها ماندن پایان بخشد. کودک

برای نخستین بار فهمید که عدهفتاد، برای زندگی کردن عدد خسته کننده‌ای است. و از خودش پرسید: چرا تا این وقت با این همه دوستی که بین شان بوده است، بی‌بی این موضوع را به او نگفته است؟

از غروب دیر روز معنایی برای زندگی اش پیدا شده بود. یک دفعه متوجه شد که آدم‌ها هنوز مثل قهرمانان قصه‌های بی‌بی بخاطر کاری بدتیا می‌ایند. هر کس باید گری را باز کند و مشکلی را از بین ببرد. از دیر روز غروب به حقیقتی دست یافته بود که فکر میکرد بی‌بی هم از آن خیر ندارد. به خودش میگفت بین آدم‌هایی که زنده‌اند و آدم‌هایی که توی قصه‌اند هیچ تفاوتی نیست. فقط آدم‌های بیرون از قصه، فراموش کرده‌اند یا هنوز کسی به آن‌ها نگفته است که ملسم‌هایی هست که با دست آن‌ها گشوده میشود. اما چه بدانند و چه ندانند، در همدی آن‌ها، این نیرو وجود دارد. کودک در غروب آن روز بعد از نگاه کردنی عمیق (به نظر خودش از روزهای دیگر عمیق‌تر) به گیاه‌های بافته و باریک‌سفتی بی‌بی، به‌دستی گل‌داری بی‌بی، به‌شانه‌های کوچک بی‌بی و به قدر بی‌بی که کمی خمیده بود، در دل گفت: فردا آرزوی‌ها را بر آورده میکنم.



پیر مرد گفت: از بی‌سرم را بالا نگر داشتیم، گردنم درد اومد.
 نوداش گفت: میخوای دستم را بذارم زیر چانه‌ات؟
 پیر مرد گفت: نه! بهتر است برویم تو.
 نوداش گفت: بهترین زودی خسته شد!! مگر قول ندادی همین‌جور بشینی و ابر کوچک را تماشا کنی؟
 پیر مرد گفت: من دیگه پیرم بخوابم. هر وقت بارون اومد بیا بیدارم کن.

نوداش گفت: حرفی ندارم، اما ابر به این کوچکی تا بخوام تو را بیدار کنم، بارونش زود نموم میشه.
 پیر مرد با پشت دست زیر کتوش را خاراند و کمی فکر کرد. بعد گفت: عجب! عجب!



کودک در میان عابرین راه میرفت و فکر میکرد چگونه میتواند به مقصودش برسد. بالاخره تصمیم گرفت مثل بچه‌چرپان قصه‌های بی‌بی زیر درختی پناه ببرد. به خودش گفت: وقتی زیر درخت خوابیدم، دو کبوتر می‌آیند. کبوتر بال سبز و کبوتر بال آبی.
 کبوتر بال سبز گل قرمزی در دهان دارد، کبوتر بال آبی بر کت سبزی از درخت سدر.
 کبوتر بال سبز میگوید: خواهر جان! میدانی این کودک کیست که زیر درخت خوابیده؟
 کبوتر بال آبی میگوید: بله خواهر جان. همان کودک کیست که دنبال کار میگردد.
 کبوتر بال سبز میگوید: میدانی خواهر جان چرا مردم شهر به او کار نمیدهند؟

کبوتر بال آبی میگوید: بله خواهر جان.
 کبوتر بال سبز میگوید: بگو خواهر جان و او را از خانه نجات بده.
 کودک توی این فکر بود، که پسرک کبریت فروشی را دید.
 پسرک چندسالی از او بزرگتر بود. پشتش به کودک بود داشت دسته

از کار صبحگاهی قوتی‌هایم را که برایش مانده بود، می‌شمرد. پوست کردن و بازدهایش که پیدا بود، از آفتاب سیاه شده بود. جعبه‌ی کوچک و چوبی‌اش را که بائسمه به گردن می‌آویخت، روی سکوی کنار درِ مه‌تابِ دکتر می‌نهاد. کودک آرام آرام بسوی او رفت. پسرک سریع و آماده، جعبه‌ی چوبی‌اش را کنار کشید و کیسه‌ی کوچکی را زیر پیراهنش مخفی کرد و گفت «چه می‌خواهی؟»

اما خیلی زود فهمید که بی‌نیود احساس خطر کرده است.

کودک گفت «حاضری باهم دنبال کار بگردیم؟»

پسرک اشاره به جعبه‌ی چوبی‌اش کرد «منکه مشغولم»

کودک فهمید خیلی ناشیانه سر صحبت را باز کرده است. اما تعجب کرد که چرا پسرک برخلاف مادر و آش‌فروش و قصاب و استادکار، با او خیلی عادی و معمولی حرف می‌زند. فکر کرد پسرک هنوز خبر ندارد که او چه پیام بزرگی برای دنیا دارد.

پسرک گفت «اگر کار نداری بالا بزن بچاک!»

کودک گفت «ببخشید! منظورم کار برای خودم بود»

پسرک گفت «که اینطور!»

کودک گفت «خیلی لازمه» و در دنباله‌ی حرفش گفت «از صبح تا حالا هر جا رفتم قبول نکردند»

پسرک بخاطر لحن آرام و مهربان کودک، دست از سرسختی و اجاجت برداشت و گفت:

«چرا؟»

کودک گفت «نمیدونم»

پسرک لگامی به لباس‌های کودک انداخت و گفت «تو که وضعت خوبه! کار براچی می‌خواهی؟»

کودک گفت «باید آرزوی یکی را بر آوردم» و ادامه داد «بی‌بی گفته من نمی‌میرم مگر اینکه نون تو را بخورم» و خواست ببرد تو هم بخاطر همین موضوع است که کار میکنی، اما جلوی زبانش را گرفت و هیچ نگفت. پسرک کبریت فروش بانگامی تعجب آمیز کودک را نکرست و مثل اینکه هنوز حرف کودک را باور نکرده است، گفت:

«راست میکنی؟»

«آره»

پسرک در کنار جعبه‌ی چوبی‌اش نشست و دست‌هایش را زیر

چانه مشت کرد.

کودک گفت «داری چیکار میکنی؟»

پسرک گفت «دارم فکر میکنم»

کودک گفت «به چی فکر میکنی؟»

پسرک گفت «می‌خواوم بدونم چرا به تو کار ندادند» بعد بلند شد.

مثل اینکه جواب را پیدا کرده باشد، دست‌هایش را بهم کوبید و گفت:

«اول دفعه کجا رفتی؟»

کودک گفت «دکون آش فروشی» و بلافاصله گفت «چت شد بکر تبه؟!»

پسرک با تشر گفت «اجازه میدی؟»

کودک دیگر هیچ نگفت.

پسرک مثل آدم‌های بزرگ سرش را تکان داد: «مگه میزاره!»

و بعد گفت «خب به او چه گفتی؟»

کودک گفت «گفتم به کاری هم بدین تا بشویم باش تون بخرم»
مثل همیشه کمی مکت کرد. آب دهانش را قورت داد و گفت «آخه
بی بی گفته تا تون تو را نخورم، نمی میرم»

پسرک دوباره حالتی تعجب آمیز به لب دلجوچدش داد و گفت
«عجیبه»

کودک گفت «کجاش عجیبه؟»

پسرک اصلاً به او گوش نداد و با خودش گفت «اولش فکر کردم
اشتباه شنیدم»

کودک گفت «چی را؟»

پسرک بدون توجه به سؤال او گفت «خب بعدش کجا رفتی؟»
کودک با حالتی قهر آمیز و کمی عبوس گفت «قصای»
پسرک گفت «به قصاب چه گفتی؟»

کودک خیلی خشک و رسمی گفت «گفتم آقای قصاب! من یک
بی بی دارم که گفته تا تون تو را نخورم نمی میرم» بعد شعرده شعرده
ادامه داد «حالا، خواهش میکنم یک کاری بمن بدین»

پسرک همانطور که دست زیر چانه داشت، سرش را بلند کرد،
لب هایش را با دندان گاز گرفت و چشمان کوچک و شیطانیش را تنگ
کرد: «خب حالا بیا بنشین»

کودک در کنارش، پایین سکو نشست. در این حالت مثل دو
خرگوشی بودند که در سایه‌ی جنگلی کز کرده باشند.

پسرک گفت «بی بی تون بدجنسیه؟»

کودک سرش را با محبابت تکان داد و توب رفت: «نه»

پسرک گفت «تو را اذیت نمیکنه؟»

کودک گفت «اسلاً»

پسرک گفت «دیگرون را چطور؟»

کودک گفت «نه! همه اونو دوس دارن»

پسرک چشمی به اطرافش گرداند، بعد گفت «نشدا» و دست هایش
را بهم مالید.

کودک گفت «چی نشدا؟»

پسرک گفت «تمام حسابام را بهم زدی»

کودک گفت «من دست تو حسابات بردم» و با حالتی قهر آمیز
رویش را بر گرداند.

پسرک گفت «میدونی چرا تو فکر رفتی؟»

کودک گفت «نه»

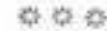
پسرک گفت «آخه من به این خاطر کار میکنم که مادرم زنده
بمونه»

کودک یکباره بر گشت و چشم در چشم پسرک کبریت فروش
درخت.

پسرک گفت «من مادرم را خیلی دوست دارم»

کودک مثل اینکه با خودش حرف میزند گفت «تو هم آکیه
میخواستی مادرت بمیره! کار کبریت نمی آمد»

حالا هر دو تایی مثل خرگوش‌های ترسو که زیر برگ‌های
درختان پنهان شده باشند، از همدیگر رم میکردند.



پیرمرد تکیه داده بود بدیوار و خوابش برده بود.
نوداش گفت «بابا! و شانه‌ی پیرمرد را تکان داد
اما پیرمرد بیدار نشد.

نوداش گفت «آه از دست تو! تا بات حرف نمیزنم، خر و پخت بالا میره»
رو بروی پیرمرد ایستاد. و بادست پلک‌هایش را باز کرد و توی چشمش کمرنگ
او فوت کرد.

پیرمرد یکدفعه از خواب پرید و با مهربانی گوش‌های نوداش را گاز گرفت.
نوداش گفت «از اون ابره، به قطرله بارون کوچولو رو دهانم چکید»
پیرمرد گشت و وقتی بزرگ شدی چوپان میشی»
نوداش در حالیکه، ادای پیرمرد را درآورد گفت «عجب! عجب!»



کودک حالا می‌فهمید چرا پسرک این همه توی فکر فرو رفته
بود. وقتی یاد صبح افتاد، بنظرش آمد، جواب سوال خود را پیدا کرده
است. آتش‌فروزش و قصاب و استادکار، ندیخواستند بی‌می‌بمیرد. به پسرک
گفت «بی‌خیالی مهربان است مردم او را دوست دارند» بعد به دنباله‌ی
حرفش گفت «تا وقتی مردم بی‌بی را دوست دارند، بی‌بی زنده میماند»

پسرک گفت «منم اینطور فکر میکنم»

کودک گفت «پس بی‌فایده‌س دنبال کار بگردم؟»

پسرک گفت «حتماً» و مثل اینکه عجله داشته باشد، جعبه‌ی
چوبی‌اش را برداشت. تسمه‌ی آن را از سرش گذراند و در پشت گردنش
نهاد و بدون آنکه به کودک نگاه کند، داد زد «آی کبریت! کبریت
اعاز!» و در میان غابرین محو شد.

آفتاب تابان و گرم از وسط آسمان به زمین می‌تابید. سایه‌ی
آدم‌ها، کوچک و پهن، در زیر پایشان دلو بود. کودک تصمیم گرفت به
خانه بر گردد. وقتی به صورت آدم‌های شهرشان نگاه میکرد، حس
میکرد در چشمان آن‌ها و در حرکت آرام شاه‌هاشان، حالتی آشنا
و دوست داشتنی، مثل آنچه در پدر و مادر و بی‌بی میدید، می‌بیند
که او را نوازش میکند. دلش میخواست راهش را کج کند و دوباره
از جلوی دکان قصابی و آتش‌فروشی و کارگاه کفاشی بگذرد. آنچنان
سبکبال و شاد را می‌رفت که هر کس به او نگاه میکرد، در دلش میگفت
این کودک پیام بزرگی برای جهان دارد. آنقدر خوشحال بود که
گر سنگی دشمنی را از یاد برده بود. از کوچه‌های ناآشنا و خیابان
های تازه و بازارهای سر پوشیده می‌گذشت و به تمام صداها بی‌کی
در اطرافش شنیده میشد، گوش میداد. غروب بود که به خانه رسید.
آسمان در افق به رنگ بنفش درآمد. و ایر کوچک مثل صورت
بیچه‌ای که بغض کرده باشد، هنوز توی آسمان بود. در را که باز کرد،
مادرش جلو دوید و با دیدن چهره‌ی مصمم و شاد کودک، در دل گفت:

«نه! هنوز پادش خالی نشده» و از سر راهش کنار رفت.

بی‌بی گفت «کار پیدا کردی؟»

کودک ایستاد. نگاهی به بی‌بی کرد و گفت «نه!»

بی‌بی گفت «پس دست خالی برگشتی؟»

کودک گفت «نه!» آب دهانش را قورت داد و گفت «یک چیز
خوب یاد گرفتم» و در حالیکه کفش‌هایش را در می‌آورد و توی اطاق
میرفت، میان چارچوب در ایستاد و رو به بی‌بی و مادر و کبوتری که

روی پشت بام انبارك كز کرده بود، بانگ زد: اكر آدم‌ها همدیگر را دوست بدارند، هیچ وقت نمی‌میرند.

صبح روز بعد، هنوز آفتاب در نیامده بود که كودك چشمانش را باز کرد تا ببیند فریادی که دیروز زده، با دنیا چه کرده است. به ناگهان دید که روی ملافه سر و صورتش، پروانه‌هایی همه يك شکل و يك رنگ نشسته‌اند. با خوشحالی بلند شد، نگاهی به آسمان انداخت. از ابر کوچک اثری نبود. داد زد: «بی‌نکمه کن چه شده»

تمام سخن حیاط، دور تا دور ستون‌های آهنی ایوان، پشت درها، پنجره‌ها، همه جا را پروانه‌های سفید، باخال‌هایی قرمز، رنگین کرده بود. بی‌بی در حالیکه روسری‌اش را می‌چرخاند و پروانه‌ها را از روی زمین و دیوار پرداز میداد، بطرف كودك آمد.

در دکان آتش‌فروشی، همه دور آتش‌فروش جمع بودند. هوا پر از پروانه بود. از بس مردم شلوغ میکردند، صدا به صدا نمیرسد. بالاخره آتش‌فروش از کوره در رفت و گفت:

«آروم باشید بابا! چقدر سوال بی‌چم می‌کنید. خردم می‌فهمیدم رازی تو اینکار هست! تا پیداش شد گفتم این یکی از اذن فرشته‌هاست که خودش به شکل يك بیچه در آورده» و در حالیکه دست‌هایش را به آسمان بلند میکرد گفت:

«داهی شکر! الهی شکر! ما که از امتحان سالم بیرون اومدیم»
قصاب هم جلوی دکانش معرکه گرفته بود.

استادکار، شاد و سرخوش داشت به حرف‌های کارگران کارگاه که درباره‌ی كودك پروانه‌ها صحبت میکردند با اشتیاق گوش میداد

و خودش را قهرمان داستانی تصور میکرد که باید سال‌ها بعد، پیرمردها و پیرزن‌ها برای بچه‌هایشان بگویند.



در این هنگام نوه‌ی پیرمرد، که تمام شب را بیدار مانده بود و رها شدن پروانه‌ها را از دل ابر کوچک دیده بود، در حالیکه راه رفتن پروانه‌ایی روی بینی‌اش، او را قلقلک میداد به پیرمرد گفت «چقدر خوابت سنگینه، دیشب هر کورت کردم بیدار نشدی»

پیرمرد نگاهی به نوه‌اش کرد و گفت «خواب میدیدم»

نوه‌اش به شوخی گفت «از خواب من قشنگ‌تر بود؟»

پیرمرد گفت «نگه تو چه دیدی؟»

نوه‌اش گفت «این ابر کوچولووه را یادت میداد؟»

پیرمرد گفت «آره»

نوه‌اش دو زانو، بغلش نشست و گفت «حیف شد که ندیدی»

بعد بلند شد و در حالیکه دست‌هایش را بالا می‌برد گفت:

«هین جوری اومد پایین، اومد پایین، يك هو دیدم آسمون پر از پروانه شده»

پیرمرد گفت «خواب منم قشنگ بود» و در حالیکه از سر انگشتش پروانه‌ای را به هوا فوت میکرد گفت «در خواب به بچه کوچولو دیدم»

نوه‌اش کودکانه گفت «بابا جان! بالا برام تعریفش بکن»

در این هنگام ابری از پروانه‌های رنگین سر و صورت آن‌ها را پوشاند.

پیرمرد در حالیکه روی نوه‌هایش پروانه بود روی پلک‌هایش پروانه بود.

روی ریش‌هایش پروانه بود. صدایش از میان پروانه‌ها شنیده میشد، گفت

«كودك صبح که از خواب بلند شد...»